

• صیار پیو پسرش
/
• قصه، ریگا و مادون

• استعارات رز . ۱۳۵۴ . صنفه ۱۵

ریکا و جادوگر

روزی بود و روزگاری بود :

در دیاری از کشور ایران باستان حادثه‌ای اتفاق افتاد . **ریسا**

سرسبز مازندران گرفتار يك جادوگر شده بود . جادوگر كه عجزه

پیر و بد جنسی بود در آن دیار سرسبز در دل جنگلهای انبوه برای

خودش مکانی شیطانی درست کرده بود و به کمک حیوانات و وحوش

زندگی را به مردم سخت کرده بود . گرازها و خوکها بدفرمان او مزارع

را زیر و رو می کردند .

گرکها ، شغالها و روباه ها به لانه های مرغان و گله های

گوسفندان حمله می کردند .

بیرها و پلنگان و خرسها جنگل را قرق کرده بودند و مردم

از نرس به جنگ نمی رفتند. ازدهای هزار سر به فرمان عجزه جادوگر چشمه‌ها را غضب کرده بود.

در دریا و رودخانه‌ها ماهیان آدمخوار و مارهای بزرگ و خطرناک شناگران، صیادان و قایق‌رانان را از بین می‌بردند. عجزه پیر قدرت جادوئی عجیبی داشت و همه از او می‌ترسیدند. مردم دسته دسته‌اسیر و تسلیم می‌شدند. خوشی و خرمی دیار سرسبز مازندران به اندوه و ناآحتی گرائید.

پیر عجزه هر روز جوانی را می‌خورد و علاوه بر یک جوان، یک گاو و سه گوسفند و یک پاتیل شیر و مقداری زیاد هم کلوچه مغز دار می‌خورد. جوانان زیادی سعی کردند که عجزه جادوگر را از بین ببرند اما همگی شکست خوردند. اما ریکانوجوان مازندران پس از مدت‌ها باین نتیجه رسید که برای از بین بردن جادوگری که هزار و یک فن جادوگری بلد است باید علم آموخت. اما سپس با خودش گفت:

- کجا؟ حتماً که علم آموختن زحمت و ممرات همراه دارد؟

از آن پس ریکان بدنبال علم آموختن تمام مازندان را زیر پا گذاشت و هر جا نکته‌ای آموخت تا اینکه یکی از روزها موقعی که کوه البرز را می‌نگریست در ارتفاعات پر درخت کوه بلند البرز پیری را دید که مشغول عبادت بود.

ریکا با هزار زحمت خودش را به پیر مرد رساند. سلام کرد و

گفت:

- ای پیر خردمند، من تمام این دیار را زیر پانهادم و در آخرین مرحله به تودست یافتم. خواهش می‌کنم بمن نکاتی از علم بیاموز تا این عجزه را از پای درآورم.

پیر تبسمی کرد و گفت:

- فرزندم در این راه زحمت بسیار باید تحمل کنی، رنج و مشقت بکشی، خواب نباید به چشمت برود، گرسنگی و تشنگی را باید تحمل کنی، پیاده روی‌ها باید بکنی و سپس هنگامی که از هزار طلسم گذشته‌ای باید طلسم هزار و یکمی را هم درهم بشکنی و بد اعماق دریا بروی و در علم را از صدفی که در اعماق دریاست به دست بیاوری و آن را بدست مردم دیار مازندران برسانی. آنگاه پیر عجزه شکست خواهد خورد و تمامی طلسم‌های اژی‌اثر خواهد بود. بدین طریق او خاکستر میشود و از بین می‌رود و تمام حیوانات و وحوش تسلیم شما می‌گردند.

جوان گفت:

- سوگند یاد می‌کنم تا در گرانها را بدست مردم نرسانم نمی‌روم.

راحت نشینم.

از آن پس ریکاشب و روز به تحصیل علم پرداخت. کیمیاگری، علم انسانی، درس قهرمانی و دیگر فنون را یاد گرفت. او برای اینکه شبها نخوابد هر بار قسمتی از بدنش را می‌برید و روی زخمش نمک

می پاشید و بدین ترتیب تا صبح بیدار می ماند .

با تکه نانی خشک گذران می کرد و به جرعه های آب قناعت می کرد . پس از سالها رنج و مرارت از حضور استاد پیر مرخص شد و پای پیاده با بدن رنجور تمام دیار را زیر پا گذاشت . هر جا که میرسید جوانان و اطفال را علم می آموخت و آنچه که کسب کرده بود در اختیار آنان می گذاشت . تا آنجا که پس از چند سال اکثر جوانان و مردم دیار سرسبز مازندان صاحب علم و معرفت شده بودند . عجزه جادوگر که از ماجرا باخبر شده بود پیوسته در تلاش بود تا بلکه به توسط حیوانات وحشی او را از بین ببرد . اما ریکا آن اندازه زیرک بود و هوشیار بود که هر نوع حیلۀ دشمن را خنثی می کرد .

عاقبت امر قرار به این شد که ریکا به ته دریا برود و در گرابهای علم را برای مردم ببرد . ریکا سوار قایقی که درست کرده بود شد و به وسطهای دریا رفت . امواج خشمگین که به فرمان عجزه جادوگر به ملامت در آمده بودند نتوانستند راه بر او بیندند .

ریکا وقتی به وسط دریا رسید لنگر انداخت . خنجر تیزی به کمر بست و نیزه بلندی بدست گرفت و یک بطری پر از ماده سیاه رنگی به کمر بست و به ته آب شیرجه رفت . هنوز چندمتری به ته آب نرفته بود که ناگهان مازی بزرگ و قوی بطرفش هجوم برد ریکا مدتی بامار نبرد کرد تا لاخره پیروز شد و براهش ادامه داد .

پس از مدتی ناگهان یک ماهی عظیم با دهانی کشاد بطرفش

هجوم برد .

ریکا معطل نکرد و با سر نیزه شناکنان بسمت ماهی حرکت کرد و در يك لحظه هر دو چشم ماهی را کور کرد . بدین ترتیب از دومین خطر هم نجات پیدا کرد .

در آخرین مرحله وقتی به صدف نزدیک شد متوجه حمله يك هشت پای درشت اندام گردید . ریکا با عجله بطرف صدف رفت خنجرش را در آورد و صدف را شکافت . گوهر گرابهای علم را از آن بیرون کشید و بسمت سطح آب روانه گشت .

هشت پا او را تعقیب می کرد و تلاشش بر این بود که گوهر علم را از او برباید .

ریکا وقتی هشت پایا در نزدیکی خود دید بلافاصله بطری پر از ماده رنگی را در آب رها کرد . بزودی فضای وسیعی از آب دریا کدر و تاریک شد .

ریکار راهش را بسطح آب ادامه داد و هشت پای بی عقل در آن تاریکی باقی ماند . سر انجام ریکا در حالی که گوهر علم را در دست داشت به خشکی رسید . زمین را آسمان از درخشش گوهر علم نورانی شده بودند .

نور گوهر بزودی هست و نیست بجادوگر حیلۀ گر نا از بین برد و خود جادوگر هم دود شد و به هوا رفت . مردم در پرتو نور آن

گوهر گرانها ترقی کردند و به آسایش رسیدند و از آن زمان سعی
کردند که دیگر آن گوهر گران قدر را کم نکنند. ریکا نیز
قهرمان هوش و دانش و شجاعت آن دیار شد و اسمش سر زبانها
افتاد.

پایان